
شهید قاسم سلیمانی | شهید سیدحسن نصرالله | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده

در گفت‌وگوی با کیهان مطرح شد

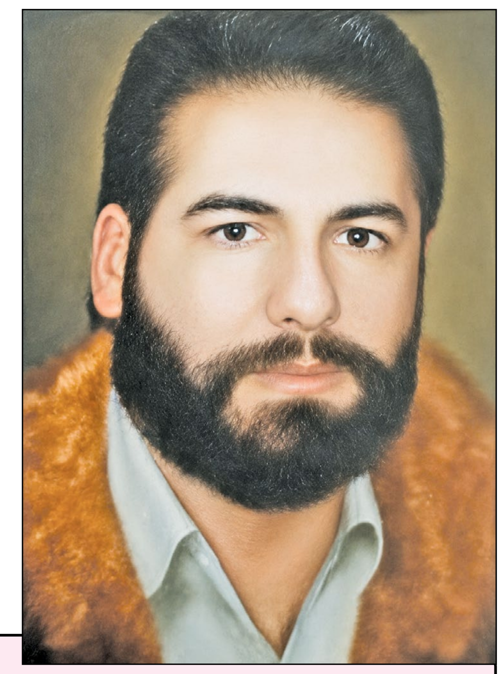
روایتِ خواهران از روزهای زندگی و شهادتِ برادران

پشتِ نامِ هر کدام از شهدا، یک خانه قدیمی هست، مادری که سال‌ها چشم‌به‌راه مانده و خواهری که خاطره روزهای کودکی و جوانیِ برادر را مثل گنجی در سینه نگه داشته است. وقتی پای صحبتِ خواهرانِ شهدا می‌نشینیم، تاریخ از روی کتاب‌ها پایین می‌آید و روی صندلیِ اتاق، کنارِ ما می‌نشیند.

این مجموعه، روایتِ زندگیِ چند جوان و نوجوان است؛ از معلمی که در کلاسِ درس و میدانِ کار برای مردم تلاش می‌کرد، تا نوجوانی که با اشتیاقِ فراوان راهی جبهه شد. این نوشته‌ها قطعه‌هایی از زندگیِ واقعیِ آدم‌هایی هستند که قبل از پوشیدنِ لباسِ رزم، نان‌آورِ خانه، مایه آرامشِ خواهر و تکیه‌گاه مادر بودند. روایتِ کسانی که رفتند تا خانه‌ها و کوچه‌های این سرزمین، زیرِ سایه تهدید نمانند.

در صفحه فرهنگ مقاومت این هفته کیهان، شش روایت کوتاه و پرمحتوا از زندگی و شهادت شهدای دفاع مقدس پیش روی شماست. هر کدام از این روایت‌ها از زاویه دید یکی از خواهران نوشته شده تا نشان دهد جنگ، تنها در خطِ مقدم خلاصه نمی‌شده است. در این صفحات، از روزهای کار و درس، از شوخ‌طبعی‌ها و مهربانی‌های خانوادگی و از لحظاتِ سخت وداع و چشم‌به‌راهی می‌خوانیم؛ یادنامه‌ای برای مردانی که در روز امتحان، پای حرف و باورشان ایستادند.

سیدمحمد مشکوة الممالک


شهید رضا عرب عامری


شهید محمدجواد زادخوش


شهید امرالله عامری


شهید حسین دلپیشه

چهل روز مانده به آسمان

خاطره‌نگار: صغری احمدپور، خواهر شهید امرالله عامری

ولادت: ۱۳۳۸/۸/۲۰- روستای کهن‌آباد، گرمسار، استان سمنان

شهادت: ۱۳۶۰/۱۱/۲۱- سوسنگرد

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به سر

مزار شهید: گرمسار، گلزار شهدای روستای کهن‌آباد

بسم‌الله الرحمن الرحیم...

سلام ما به لبخند شهیدان
به ذکر روی سربند شهیدان
سلام ما به گمنامان لشکر
به تسبیحات «یا زهرا»ی معبر
به آن‌هایی که عمری نذر کردند اگر رفتند، دیگر برنگردند.

فامیلی‌مان یکی نیست؛ چون از یک مادر بزرگ شده‌ایم و پدرمان یکی نیست؛ اما ریشه دل‌مان یکی بود و خونِ خانواده، ما را به هم پیوند می‌داد. پیش از هر عنوان و نسبتی، من روایت‌گر داغ مردی هستم که شجاعت و مردانگی‌اش از کودکی برایم الگو بود: برادرم، امرالله. از همان سال‌های کودکی، زندگی زود به او سختی نشان داد. امرالله و برادرش قربانعلی، در شرایطی بزرگ شدند که بار مسئولیت، زودتر از سن‌شان روی شانه‌هایشان نشست؛ هرکدام از مسیری متفاوت، اما با دردی مشترک. هنوز قد نکشیده، طعم نانِ کار را چشیدند. در کوره آجرپزی کار می‌کردند، کنار پدری که بنّا بود، و هم‌زمان درس می‌خواندند. دست‌هایشان پینه می‌بست؛ اما دل‌هایشان صاف می‌ماند. امرالله در رشته علوم تجربی تحصیل کرد و دل‌بسته ورزش بود، به‌خصوص والیبال؛ اما دل‌بستگی اصلی‌اش چیز دیگری بود: نماز، قرآن، مسجد و راهی که بوی خدا می‌داد. سال ۱۳۵۸ به خدمت سربازی اعزام شد. دوره آموزشی را در پادگان حمیدیه گذراند. جنگ که شروع شد، پایان سربازی‌اش پایان راه نشد؛ راهش تازه از سوسنگرد آغاز شد. دو بار مجروح شد. اما هربار زودتر از زخم‌ها، خودش را به میدان رساند. دو برادر، هرکدام در جبهه‌ای: امرالله در جنوب، سوسنگرد، و قربانعلی در جبهه پنجوین.

با نامه از حال هم باخبر می‌شدند و هروقت مرخصی می‌گرفتند، هماهنگ می‌کردند تا باهم به دیدار پدر و مادر بروند؛ انگار دلِ مادر طاقت نداشت یکی‌یکی ببیندشان. چهل روز از خدمت امرالله مانده بود. قربانعلی از جبهه پنجوین به مرخصی آمد. امرالله به او گفت: «تو برو پیش پدر و مادر، من چهل روز دیگر که خدمتم تمام شد، با کارت پایان خدمت می‌آیم.»

قربانعلی، اول رفت پیش پدر، بعد راهی بابل شد، خانه مادر. مادر که چشمش به قربانعلی افتاد، مکثی کرد و گفت: «شما دو برادر همیشه باهم می‌آمدید...» آن شب تا صبح، حرفِ امرالله بود و خاطره‌هایش. صبح، مادر، با دلِ ناآرام گفت: «دیشب خواب امرالله را دیدم... حتماً برایش اتفاقی افتاده.» دل‌داری‌ها فایده نداشت. قربانعلی که نگرانی مادر را دید، راه افتاد به سمت گرمسار، خانه پدری. هنوز به کوچه نرسیده بود که شلوغی را دید: اقوام، همسایه‌ها، سیاهیِ پرچم‌ها. پرسید: «چه شده است؟» گفتند: «امرالله شهید شده... امروز تشییعش کردیم و به خاک سپردیم.» دنیا روی سرش خراب شد. بعدها می‌گفت: «من پیش مادرم بودم و حتی پیکر برادر شهیدم را ندیدم.» حسرت دیدار، داغی شد که هم بر دل او ماند و هم بر دل مادری که فرزندش را ندید و به خاک سپرده شد؛ حسرتی تا قیامت.

امرالله عاشق خانواده بود؛ به‌ویژه مادرمان. سال‌های دوری، او را تشنه محبت کرده بود. همیشه به قربانعلی می‌گفت: «اگر من شهید شدم، هوای مادر را داشته باش. او در کودکی داغ دوری ما را کشیده و حالا نوبت ماست که تکیه‌گاهش باشیم. اگر من شهید شدم و اسلحه‌ام روی زمین ماند، تو اسلحه را بردار و راه را ادامه بده.» آخرین بار که به مرخصی آمد و دوباره عازم جبهه شد، فقط یک خواسته داشت: «دعا کنید شهید شوم.»

دلش پر می‌کشید. به نماز و قرآن دلبستگی عجیبی داشت. برادرم، قربانعلی، برایمان خاطره برادر را تعریف می‌کرد ـ من این خاطره را بارها از زبانش شنیده‌ام ـ می‌گفت: «پدرم سواد قرآنی نداشت. امرالله به او می‌گفت اگر نمی‌توانی قرآن بخوانی، برو مسجد، به آن‌هایی که قرآن می‌خوانند گوش کن. خداوند کریم است؛ ثواب خواندن را خودش به شما می‌دهد.» قربانعلی می‌گفت پدرش مدتی از امرالله خبری نداشت. نگران می‌شود. آدرس محل خدمتش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. فکر و خیال رمقمش را گرفته بود. سرانجام پیدایش می‌کند. وقتی همدیگر را می‌بینند، سرهایشان را روی شانه همدیگر می‌گذارند و هر دو می‌زنند زیر گریه. دوستانش با تعجب نگاه‌شان می‌کنند. می‌روند داخل سنگر. می‌پرسد: «چرا به منطقه آمده‌ای؟» آنجا پدرشان می‌فهمد امرالله مجروح شده و مدتی در بیمارستان بستری بوده است. به او می‌گوید: «پسر جان، باید خبر می‌دادی، لااقل نامه‌ای می‌دادی. شایع شده بود که شهید شده‌ای؛ تا به تو برسم، نصف عمر شدم.» گفته بود: «نمی‌خواستم بدانید در بیمارستان بوده‌ام.» پدرشان چند روزی همان‌جا می‌ماند. خوراک‌شان نان خشک و کنسرو بود. از نظر میهمان در مضیقه بودند؛ اما دل‌هایشان سیر بود.

بیست‌ویکم بهمن ۱۳۶۰، در سوسنگرد، ترکش خمپاره بر سر برادرم نشست و درحالی‌که فقط چهل روز از خدمت سربازی‌اش مانده بود، آسمان سهمش شد. خبر شهادتش را از بنیاد شهید آوردند و گفتند شناسایی شده است. از آن روز، رسالتی روی شانه‌هایم نشست. سال‌هاست هرجا بتوانم، از شهدا می‌گویم؛ در جمع‌ها، در دل‌نوشته‌ها، در خاطره‌ها. در سختی‌ها به او متوسل می‌شوم و حضورش را در زندگی‌ام حس می‌کنم. اگر امروز زنده بود، حتماً می‌گفت: «خون شهدا را پایمال نکنید.» آخرین حرفش همان بود که لحظه‌ی خداحافظی همیشه می‌گفت: سپردن مادرمان به برادرش، و رفتن...

اگر قرار بود جمله‌ای روی سنگ مزار برادرم بنویسم، می‌نوشتم: «دلتنگم، ای شهید.»

شهدا شمع محفل بشریت بودند؛ سوختند تا به جهان نور بدهند.

معلمی که راه را بلد بود

خاطره‌نگاران: پرور و ربابه عرب عامری، خواهران شهید رضا عرب عامری

ولادت: ۱۳۲۲/۱۱/۷- روستای کهن‌آباد، گرمسار، استان سمنان

شهادت: ۱۳۶۱/۱/۱۲- کرخه نور، اهواز

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره به سر

مزار شهید: گرمسار، گلزار شهدای روستای کهن‌آباد

رضا فرزند رنج و ایمان بود. هفتم بهمن ۱۳۲۲ در روستای کهن‌آباد چشم به دنیا گشود؛ جایی که زندگی ساده بود و راه‌ها طولانی، اما دل‌ها محکم. کودکی‌اش در همان روستا گذشت و تا ششم ابتدایی همان‌جا درس خواند. از همان سال‌ها، درس و کار برایش از هم جدا نبودند. تابستان‌ها کار می‌کرد و زمستان‌ها با شوق ادامه تحصیل می‌داد. مسیر کهن‌آباد تا آرادان را پیاده می‌رفت تا وقتی دیپلمش را بگیرد. گاهی حتی تهیه لوازم‌التحریر هم برایش آسان نبود؛ اما هیچ‌وقت نخواست کم بیاورد. سختی‌ها او را متوقف نکردند؛ ساختندش. همراه با درس خواندن، به کارگری می‌رفت. دستمزدش پول نبود؛ خوشه‌های جو و گندم بود. آن‌ها را به خانه می‌آورد، من می‌کوبیدم‌شان، بعد خودش می‌برد می‌فروخت و پولش را جمع می‌کرد. یک روز از من پرسید: «تا عاشورا چند روز مانده؟» فهمیدم فکری در سر دارد؛ اما هرگز گمان نمی‌کردم با همان پولِ دست‌رنج، پیاده تا آرادان برود و پیراهن مشکی بخرد، برای اینکه در عزاداری امام حسین(ع) شرکت کند. امام حسین را با تمام وجود دوست داشت. عشقش شعاری نبود، خرج می‌خواست، زحمت می‌خواست، و رضا اهلش بود. بعد از گرفتن دیپلم، معلم شد. معلمی برایش شغل نبود؛ رسالت بود. در سال ۱۳۴۸ ازدواج کرد و زندگی‌اش بیشتر رنگ مسئولیت گرفت. با لیسانس وارد میدان مدیریت شد و در دوران ریاست‌جمهوری شهید رجایی، مسئول مرکز تربیت معلم لویزان شد. نگاهش به مدیریت، نگاه عدالت بود. با درایت و همت خودش و همراهی کارکنان، مرکز تربیت معلم را به مرکز نمونه تبدیل کرد. بعدتر، به‌عنوان رئیس دانش‌سرای تربیت معلم شهید اندرزگو تهران (لویزان) منصوب شد. اما هیچ‌وقت پشت میز نماند؛ دلش جلوتر از جایگاهش حرکت می‌کرد. جنگ که اوج گرفت، ماندن برایش سخت شد. مسئولیت، مانع رفتنش نشد؛ بلکه سنگین‌ترش کرد.

شب عید بود. ما خواهرها در خانه پدر جمع شده بودیم. گفت: «همه‌تان را می‌برم مشهد.» گفتیم: «اِن‌شاءالله.» صبح که شد، دیدیم آماده رفتن است؛ نه برای سفر، برای جبهه. با تعجب گفتیم: «تو که قول مشهد داده بودی...» آرام گفت: «اگر عمری باقی بود، همه‌تان را به پابوس امام رضا می‌برم؛ و اگر نه... مرا ببخشید.» و رفت. حسرت آن زیارت، بر دل‌مان ماند. هفتم فروردین ۱۳۶۱، با همسر و دخترانش خداحافظی کرد. خداحافظی‌اش ساده بود، اما دل‌کندنش نه. همراه معاونش راهی جبهه شد. فقط چند روز بعد، دوازدهم فروردین، در منطقه کرخه نور اهواز، ترکش خمپاره به سرش خورد و همان‌جا آسمانی شد. معلمی که راه را بلد بود، خودش راهی شد.

در وصیت‌نامه‌اش نوشت: «پدر و مادر عزیزم، عذر می‌خواهم که نتوانستم در پیری عصای دست‌تان باشم...» و به همسرش سپرد: «بعد از من، با فرزندانم با عطوفت و مهربانی رفتار کن. مگذار طعم بی‌پدری را احساس کنند. وظیفه‌ات سنگین خواهد شد.» پیکرش را به کهن‌آباد آوردند و در گلزار شهدای روستا به خاک سپردند؛ همان‌جا که کودکی‌اش را جا گذاشته بود. رضا رفت؛ اما معلمی‌اش ماند، در دل شاگردان، در زندگی آن‌هایی که دست‌شان را گرفت، و در راهی که به ما یاد داد؛ راهی که از عدالت، کار، ایمان و فداکاری می‌گذرد.

فدایی رهبر

خاطره‌نگار: سیده مرضیه سیدحسینی، خواهر شهید سیدمحمد سیدحسینی

ولادت: ۱۳۵۰/۷/۱- نیشابور، استان خراسان

شهادت: ۱۳۶۵/۶/۱۰- قله‌های حاج‌عمران، قله ۲۵۱۹، عملیات کربلا۲

نحوه شهادت: اصابت گلوله به پا واحتمالا تیر خلاص به سر

مزار شهید: نیشابور، بهشت فضل

از کودکی بسیار فداکار بود. ما چهار خواهر بودیم و یک برادر کوچک‌تر از خود شهید داشتیم. هر کار سختی بود، خودش انجام می‌داد و نمی‌گذاشت ما انجام دهیم. حیاط خانه‌مان بزرگ بود، وقتی زنگ می‌زدند سریع می‌دوید در را باز می‌کرد و می‌گفت: «شاید نامحرم باشد، شما جلو نروید، من می‌روم ببینم کیست.» خیلی صرفه‌جویی می‌کرد در خرید. یک‌بار که برایش کفش نو خریده بودیم، کفش‌ها را خاکی کرد تا وقتی برای توپ‌بازی می‌رود، بچه‌های محل نفهمند کفش نو دارد. خیلی ملاحظه حال دیگران را می‌کرد. پدرمان در ۳۶ سالگی براثر سرطان فوت کرد و ما شش بچه بدون پدر ماندیم. مادرم هیچ پشتوانه‌ای حتی خواهر و برادر نداشت. برادرم با اینکه فقط ۱۰-۱۲ سالش بود، می‌رفت سر کار و مرد خانه شده بود. خیلی زیاد احساس مسئولیت می‌کرد.

با شوهرم برای کار نجاری می‌رفت. شوهرم می‌گفت هر موقع قراری با او می‌گذارد با حوصله سر قرار می‌ماند. یک‌بار که برای کاری نیم ساعت دیر کرده بود، برادرم همان‌جا منتظر مانده بود. صبرش خیلی زیاد بود. بسیار مهربان، جدی، باوقار و کم‌حرف بود و خیلی شوخی نمی‌کرد. از سال اول جنگ، شوهرم رفت جبهه و بعد، برادرم هم تصمیم گرفت برود. سنش کم بود و نمی‌توانست اعزام شود؛ برای همین، شناسنامه خواهرم را کپی گرفت، اسمش را لاک گرفت و اسم خودش را نوشت و دوباره کپی گرفت تا بتواند ثبت‌نام کند و به جبهه برود. وقتی شوهرم جبهه بود و من تنها بودم، برادرم مرتب به ما سر می‌زد، حتی دخترم را با دوچرخه به خانهٔ مادرم می‌برد و می‌آورد تا کمکم کند. یک‌بار که از آموزش برگشته بود و ده روز آمده بود خانه، رفت حمام. مادرم دید پشتش پر از سوختگی و تاول است. پرسید: «چرا این‌طوری شدی؟» گفت: «آش داغ روی پشتم ریخته.» هیچ‌وقت از درد شکایت نمی‌کرد و همه‌چیز را تحمل می‌کرد.

عاشق امام خمینی بود. وقتی می‌خواست اعزام شود، مادرم گفت: «سنت کم است.» گفت: «شما اجازه بدهید، درستش می‌کنم.» احساس مسئولیت فوق‌العاده‌ای نسبت به خانواده داشت. وقتی مادرم اجازه داد، از عموجانم هم اجازه گرفت و رفت. چون ایشان حکم پدر را برای ما داشت، که ایشان هم بعد، در عملیات کربلای۵ شهید شد.

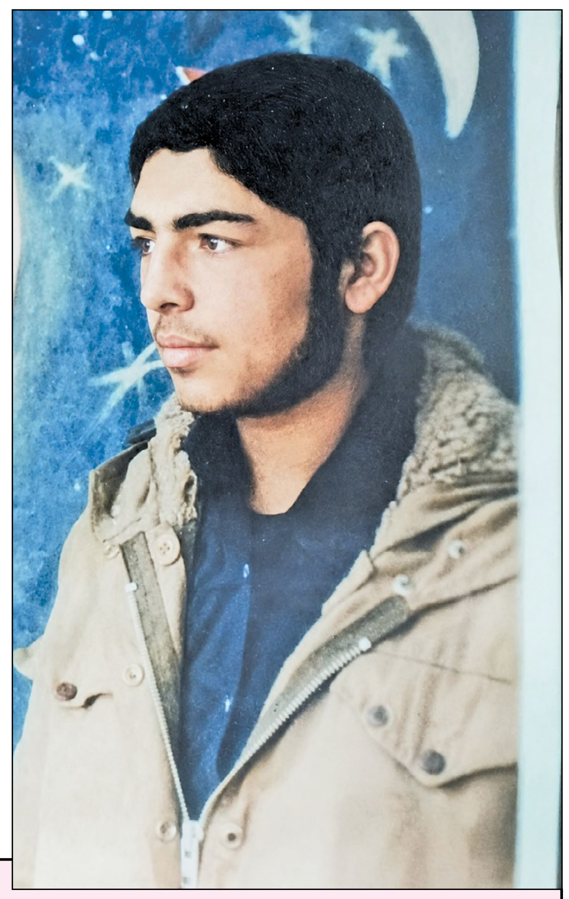
سال اول هنرستان بود که با قطار اعزام شد. رفتیم برای بدرقه. روبه‌روی مادرم ایستاد و گفت: «مادر من را حلال کنید و برای من غصه نخورید.» انگار می‌دانست برنمی‌گردد. از پشت پنجره‌ی قطار تا آخر به مادرم نگاه کرد. سه ماه آنجا بود و مرخصی هم نداشت. شب عملیات، رزمنده‌ها به بالای کوه می‌روند. دشمن پشت کوه تیربار نصب کرده بود. هرکس بالا می‌رفت تیر مستقیم می‌خورد. وقتی برادرم می‌رسد به بالای کوه، صدا می‌زند: «بیایید امام زمان این بالاست...» ناگهان تیر به پایش می‌خورد و همان‌جا می‌افتد. دشمن بالای سرش می‌رسد و احتمالاً تیر خلاص به سرش می‌زنند. چون روی شقیقه‌اش جای تیر بود و کسی نمی‌توانست پیکرهای مطهر را بیاورد.

در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «راه ما را ادامه دهید. ما رفتیم که از حق دفاع کنیم. جبهه امروز کربلاست.» به برادرم گفته بود: «بعد از من اسلحه‌ام را بردار.» برادرم آن موقع پنج سالش بود. همیشه به شهید متوسل می‌شویم و کارهایمان درست می‌شود. یکشنبه‌ها جلسه محفل میثاق با شهدا در منزل ما بود. یکی از همسایه‌ها آمد محفل، گفت: «حاجتم را از شهید گرفتم. دوست دارم جلسات همیشه خانه شما باشد.»

اگر بخواهم جمله‌ای روی مزارش بنویسم می‌نویسم: «فدایی رهبر»؛ امام یا ولیّ‌فقیه فرقی ندارد.

آخرین دیدار به او گفتم: «شوهرم جبهه است، تو هم می‌روی من چه کنم؟» گفت: «من کاره‌ای نیستم، خدای ما هست.» ۹ ماه مفقودالأثر بود. شب عملیات آزادسازی پیکرها، مادرم خواب دید برادرم برگشته است. پیکر مطهرش در ۱۱ خرداد سال بعد یعنی ۱۳۶۶ برگشت. بیشترین چیزی که از او یادم مانده فداکاری و گذشتش است. آن‌ها همه چیزشان را دادند تا ما امروز در امنیت باشیم. سال پیدا شدن پیکرش، اسم مادرم برای حج درآمد. مادرم در هتل بین خواب و بیداری دیده بود که سیدمحمد با عروس وارد اتاق شد و بعد از آن دلش آرام گرفت.


شهید سیدمحمد سیدحسینی


شهید سیدمحمود اسدی خانوکی

او تمام خوبی‌ها را زود تمام کرد

خاطره‌نگار: سیده بتول اسدی خانوکی، خواهر شهید سیدمحمود اسدی خانوکی

ولادت: ۱۳۴۹/۱۲/۲۶- خانوک، استان کرمان

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۲- شلمچه، عملیات کربلا۵

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به پهلو

مزار شهید: خانوک، گلزار شهدا

برادرم سال ۱۳۴۹، شب شهادت حضرت زهرا(س) در روستای خانوک به دنیا آمد. بچه فعالی بود؛ نه شیطانِ شر، نه گوشه‌گیر. با دوستانش می‌رفتند پارک، گردش، هواخوری. روزهای جمعه یا عیدها که تعطیل می‌شد، با بچه‌ها می‌رفتند روستاهای اطراف، باغ‌ها، یا زمین‌های خاکی فوتبال. در خانه، با اینکه سنش کم بود، همه‌کاره بود. خانه ما روستایی بود. کشاورزی و دامداری داشتیم. کمک‌دستِ پدر و مادرم بود. پایش به ترمز ماشین نمی‌رسید؛ اما پشت وانت کوچک پدرم می‌نشست، می‌رفت صحرا، علف می‌آورد، خربزه و هندوانه‌ای که کاشته بودند جمع می‌کرد، علوفه برای گوسفندها می‌آورد. رابطه‌مان در خانه خیلی خوب بود. دو برادر دیگر هم داشتم: یکی بزرگ‌تر، یکی کوچک‌تر. آن‌ها کمتر خانه بودند. من و سیدمحمود بیشتر باهم بودیم. خیلی شوخی می‌کردیم. عصرها که از مدرسه می‌آمد، مرغ خانگی داشتیم؛ با دوستانش می‌رفتند توی آشپزخانه، سه چهار تا تخم‌مرغ می‌پختند و می‌خوردند. گاو هم داشتیم. شیر و ماست می‌ریختند و می‌خوردند. به‌شوخی می‌گفتم: «خوب این‌ها را که می‌خوری، ظرف‌هایش را هم خودت بشور.» با خنده می‌زد روی بازوی من و می‌گفت: «تو خواهرم هستی، تو بشور؛ من هم کارهای تو را انجام می‌دهم.»

خیلی خنده‌رو بود. دوستان و هم‌کلاسی‌هایش او را به خوش‌رویی می‌شناختند. هیچ‌وقت ندیدم تلخ یا بداخلاق باشد. همیشه خوش‌اخلاق بود. در روستایمان همسایه‌های پیرمرد زیاد داشتیم؛ اگر کاری یا خریدی داشتند، او می‌رفت انجام می‌داد. در خانه، کارهای پدر و مادرم را با خوش‌رویی انجام می‌داد. صدای خوبی هم داشت. در مدرسه، از دبستان تا راهنمایی، برنامه‌های صبحگاهی را اجرا می‌کرد؛ قرآن می‌خواند، دعا می‌خواند، سرود صبحگاهی. مسجد شهدای روستا تازه افتتاح شده بود. جزو پایگاه بود. برادرم در مسجد دعای توسل می‌خواند و مکبّر بود. کنار همه این کارها، درسش هم خیلی خوب بود. تا قبل از شهادتش، طلبه مدرسه علمیه کرمانی‌ها در قم بود؛ سال اول.

بچه‌ای نبود که اوقات‌تلخی کند. مهربان بود. هرچه داشت، تقسیم می‌کرد. چیزی برای خودش نگه نمی‌داشت. آن روزها دوچرخه در روستا کم بود. پدرم برای سیدمحمود دوچرخه خریده بود. می‌برد مدرسه، نوبتی به دوستانش می‌داد سوار شوند. آدم دوراندیش و آینده‌نگری بود. در مدرسه، هر کار فرهنگی یا فعالیتی بود، مدیر برای انجامش به او اعتماد می‌کرد. کلاس هشتم بود، کلید آزمایشگاه مدرسه را به او سپرده بودند.

عشقش به خانواده واقعاً زیاد بود. کمک‌دست پدر و مادرم بود. وقتی رفت، برادر بزرگ‌ترم ازدواج کرده بود و کرمان بود و مدام جبهه می‌رفت. برادر کوچک‌تر هم پیش خانواده او بود. رفتنش فقط برای وطن و کشورش بود؛ عاشق کشورش بود. امام را خیلی دوست داشت. در وصیت‌نامه‌اش تأکید کرده بود: «پشتیبان ولایت فقیه باشید.» بعد از آن هم درباره حجاب نوشته بود. وقتی برای خداحافظی از قم به کرمان آمد، باورمان نمی‌شد این بچه شانزده‌ساله این‌قدر قد کشیده باشد. جنازه‌اش بعدها در تابوت جا نشد؛ آن‌قدر بزرگ شده بود. پنجشنبه آمد، رفت سر گلزار شهدای خانوک. اقوام و دوستان شهدا که او را دیده بودند، می‌پرسیدند: «این بچه کیه؟» می‌گفتند: «پسر سیدجلال.» صبح جمعه خانه بود. شنبه قرار بود با اتوبوس واحد برود کرمان و بعد از آنجا با قطار برود به سمت قم. موقع آخرین خداحافظی خم شد و من صورتش را بوسیدم. گفت: «هوای پدر و مادر را داشته باش.» گفتم: «به امید خدا، شما سالم بروید بجنگید؛ ما هم هوای خانواده را داریم. ما را دعا کن.» با اینکه او دو سال از من کوچک‌تر بود، ولی از لحاظ جسمی و فکری جلوتر بود. چهره‌اش نورانی بود. همان‌جا حس کردم دیگر برنمی‌گردد... و رفت.

همه کسانی که عصر پنجشنبه او را در گلزار دیده بودند، می‌گفتند: «سیدمحمود دیگه از جبهه برنمی‌گرده.»

در عملیات کربلا۵، شلمچه، کمک‌آرپی‌جی‌زن بود. دشمن حمله کرده بود. رفته بودند برای شکار تانک‌ها. دو نفر بودند: یکی آرپی‌جی‌زن و دیگری کمکش. جلو رفتند تا تانک‌ها را بزنند. اول، آرپی‌جی‌زن شهید شد. برادرم که رفته بود برایش از آن خمپاره‌های آرپی‌جی بیاورد، از ناحیه پهلو تیر خورد. رمز عملیات «یا زهرا» بود. همان‌جا شب شهادت حضرت زهرا(س)، در ۲۲ دی ۱۳۶۵، او هم شهید شد. هر دو طلبه بودند، از کرمان.

مهم‌ترین پیامش برای نسل امروز «پشتیبانی از ولایت فقیه» بود. در وصیت‌نامه‌اش نوشته بود: «عاشورا را زنده نگه دارید»؛ به‌خاطر عشقش به امام حسین(ع) و اعتقادش به اینکه این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است. شاید اگر بیشتر در صحنه بودیم، اوضاع جامعه بهتر می‌شد. عکسش در اتاقم هست. هر روز که بیدار می‌شوم، اول به صورتش نگاه می‌کنم، سلام می‌دهم. آن روز، بهترین روز من است. هروقت در زندگی مشکل داشتم، بیماری یا هرچیز دیگر، صدایش زدم. هربار سر مزارش می‌روم، از او می‌خواهم حواسش به بچه‌های ما باشد. همیشه کمک‌دست‌مان بوده. خیلی دوستش داشتم... هنوز هم خیلی دوستش دارم. حیف که نیست. اگر بود، می‌گفتم: «دعایمان کن تا آخرین لحظه. آن دنیا شفیع‌مان باش. حواست به بچه‌ها و جوان‌ها باشد.» اگر شهدا بودند، نمی‌گذاشتند اوضاع جامعه این‌طور شود. خدا شهدا را گلچین کرد. ما با شهدا زندگی کردیم؛ آن‌ها تک بودند.

برادر من همه وجودش خدایی بود. عمرش کوتاه بود، اما همه خوبی‌ها را با خودش داشت؛ خوبی‌هایی که خدادادی بود. از روی اخلاص کار کرد. اگر الآن زنده بود به او می‌گفتم: «پاره تنم، عزیزم، خیلی دوستت دارم. باهم بودیم، از هم جدا شدیم. اگر آن دنیا به هم برسیم، چه خوب.» و او رفت... اما هنوز، تمامِ زندگی ما، بوی سیدمحمود را می‌دهد.

غواص شمالی که به فاو رسید

خاطره‌نگار: فاطمه دلپیشه، خواهر شهید حسین دلپیشه

ولادت: ۱۳۱۶/۱۲/۴- روستای قادیکلا بزرگ، قائم‌شهر، استان مازندران

شهادت: ۱۳۶۴/۱۱/۲۳- فاو، عملیات والفجر ۸

نحوه شهادت: اصابت ترکش خمپاره و قطع شدن کمر

مزار شهید: قائم‌شهر، گلزار شهدای روستای قادیکلا بزرگ

ما ۹ تا بچه بودیم. من متولد ۱۳۴۲ و از همه کوچک‌ترم. پسر حسین، برادرم، هم‌سن من است. برادرم تحصیلاتش در حد ابتدایی بود. خیلی شوخ‌طبع بود و عشقش به خانواده زیاد. به من می‌گفت: «آبجی، درست را بخوان.» پدر و مادرم کشاورز بودند و هروقت کار داشتیم، پنجشنبه و جمعه می‌آمد کمک. فامیل‌دوست بود و صله رحم به‌جا می‌آورد. به نماز خیلی پایبند بود. امام را خیلی دوست داشت. یکی از علمای محل‌مان نماینده در لبنان بود و هروقت قائم‌شهر می‌آمد، برادرم حتماً به دیدنش می‌رفت.

دو تا پسر ۱۶ و ۱۷ساله داشت. برایشان عروسی گرفت و گفت: «خیالم از بچه‌ها راحت باشد، بعد می‌روم جبهه.» به مادرم گفت: «آن‌هایی که حلقه دست‌شان است بروند، من اینجا بمانم؟ من باید بروم شهید بشوم.»

همیشه با شوق به جبهه می‌رفت و باایمان بود. مغازه جیگرکی و کبابی در قائم‌شهر داشت. دوستانش خیلی اذیتش می‌کردند. خودش می‌گفت: «می‌خواهم بروم کربلا راه را باز کنم، آنجا جیگرکی بزنم.» لباس غواصی پوشیده بود. آقای قربانی، سرلشکر و فرمانده سپاه ۲۵ کربلا، به او گفت: «پیرمرد! تو کجا می‌خواهی بروی؟» برادرم گفت: «من شمالی‌ام، توی آب بزرگ شدم. بیا کشتی بگیریم. اگر من بردم، من می‌روم؛ اگر تو بردی، تو برو.» در کشتی برنده شد و گفت: «حالا من می‌روم.» ۲۳ بهمن ۱۳۶۴ در فاو و عملیات والفجر۸ شهید شد. نُه بار به جبهه رفت. یک‌بار پایش شکست و یک‌بار سرش شکست و همیشه زخمی می‌شد. مادرم می‌گفت: «بچه، تو چقدر منطقه می‌روی، ولش کن.» اما او گوش نمی‌داد. آن عملیات خیلی سخت بود. فرمانده‌شان گفته بود وسط درگیری متوجه شدند نیست. هرچه گشتند پیدایش نکردند. بعد دیدند جلوتر است، پرانرژی. ناگهان صدای انفجار آمد و ترکش خمپاره به او خورد و کمرش دوتکه شد. مزارش در قادی‌کلای بزرگ قائم‌شهر است، کنار مزار شهید حسین مظفری و یک برادر بسیجی دیگر.

همیشه می‌دانستیم شهید می‌شود. محله ما پر از شهید بود و خودمان را جدا از بقیه نمی‌دانستیم. بعد از شهادتش حس می‌کنم رسالتی به گردن ماست. باید کار خوب انجام بدهیم، پشت جبهه باشیم، حجاب داشته باشیم و پشت رهبر بایستیم. این پیام شهدا به ماست؛ ما سعی کردیم انجامش بدهیم.

حضورش را در زندگی‌ام حس می‌کنم و همیشه خوابش را می‌بینم. یک‌بار مریض بودم و عمل کرده بودم . ۲۲ بهمن بود. همیشه راه‌پیمایی می‌رفتم؛ اما آن روز نتوانستم بروم. شب خواب دیدم برادرم با برادر دیگرم، هر دو اسلحه‌به‌دست، آمدند پیشم. گفتم: «داداش، تو الآن آمدی؟ من دو ماه است توی رختخوابم.» گریه می‌کرد و گفت: «ما میدان طالقانی نگهبان هستیم، پاسداری می‌دهیم. شما بیایید.» فردایش با همان حال بد گفتم مرا ببرند. رفتم و شفا گرفتم. چند نفر دیگر هم خوابش را دیده‌اند.

تولد حضرت زهرا(س) همیشه روزه می‌گیرم. به او می‌گویم: «احسنت، افتخار می‌کنم. مرا پیش شهدا، پیش حضرت زهرا و حضرت زینب سرافراز کردی.» اگر امروز در میان ما حضور داشت، از وضعیت جامعه راضی نبود و می‌گفت چرا بدحجابی زیاد شده و چرا مردم چنددسته شده‌اند. او عاشق اسلام، امام و رهبر بود و مخلص خدا. اگر می‌خواستم جمله‌ای روی سنگ مزارش بنویسم، می‌نوشتم: «خوشا به سعادتت که به آرزویت رسیدی.»

آخرین دیدارمان وقتی بود که دو بچه داشتم. رفتیم میدان طالقانی؛ همان‌جا که برای اعزام جمع می‌شدند. من و مادرم با او عکس گرفتیم. خیلی ناراحت بود. آخرین بار که رفت، هم نامه نوشت و هم عکس فرستاد. دست‌خطش هنوز پیش من است. خداحافظی کردیم و چون زیاد جبهه می‌رفت، انگار عادی شده بود. یکی از برادرانم پاسدار بود و خبر شهادت را به مادرم داد. تلفن نبود. برادرها آمدند خانه و گفتند حسین شهید شد. گریه و ناله کردیم؛ اما ته دلمان آرام بود؛ چون راهی را رفت که دوست داشت و به آرزویش رسید.

برادر کوچک‌ترم هم که آن زمان دوازده، سیزده‌ساله بود، دائم جبهه می‌رفت و حالا جانباز است. می‌گفتیم وقتی او می‌رود، چرا برادر بزرگ‌تر نرود؟ و به رفتن‌شان افتخار می‌کردیم.

با سربند کربلا

خاطره‌نگار: ام‌سلمه زادخوش، خواهر شهید محمدجواد زادخوش

ولادت: ۱۳۴۳/۱۱/۱- خانوک، استان کرمان

شهادت: ۱۳۶۳/۱۲/۲۳- جزیره مجنون، عملیات بدر

نحوه شهادت: اصابت گلوله مستقیم به قلب

مزار شهید: زرند، گلزار شهدای روستای خانوک

برادرم محمدجواد بچه ششم خانواده بود؛ خیلی شوخ، مهربان، خوش‌اخلاق و دوست‌داشتنی. بچه‌ها را دور خودش جمع می‌کرد، بازی‌های قدیمی راه می‌انداخت، کارهای بامزه می‌کرد که همه بخندند. اگر جایی جشن یا برنامه‌ای بود، خودش می‌رفت بساط شادی درست می‌کرد. سال ۶۳ که شهید شد، فقط ۱۹ سالش بود. هنوز مدرسه می‌رفت. از همان اول جنگ دلش با جبهه بود. خیلی علاقه داشت برود؛ اما اجازه نمی‌دادند. آن زمان حاج‌قاسم عزیزمان می‌گفت: «جثه نداری، سن‌وسالت کم است، نمی‌تونی بری.» محمدجواد گریه می‌کرد. می‌گفت: «یعنی نمی‌تونم بروم فقط یک لیوان آب بدهم دست رزمنده‌ها؟» دست آخر شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرد. دوستانش می‌گفتند داخل کفشش خاک و ریگ می‌ریخت تا قدش بلندتر به نظر برسد. یک‌بار حاج‌قاسم گفت: «برو کفش‌هایت را دربیاور.» وقتی دید قدش کوتاه است، گفت: «می‌خواهی سر من کلاه بگذاری؟»

اما سرانجام با همان عشق و سماجت رفت جبهه. پدرم و سه برادرم همه جبهه بودند، محمدجواد هم مثل آن‌ها. دوستانش می‌گفتند خیلی شوخ بوده؛ حتی لحظه شهادتش هم اول فکر کردند شوخی می‌کند. می‌خواستند با قایق بروند خط مقدم. محمدجواد داخل قایق بود که تیر به قلبش می‌خورد، می‌افتد. بچه‌ها صدایش می‌زنند: «جواد بلند شو، اینجا جای شوخیه؟» پا می‌زنند، تکانش می‌دهند... می‌بینند جان ندارد. همان‌جا شهید شده بود. جنازه‌اش را می‌برند پیش برادرم حاج‌علی که فرمانده موتوری جبهه بود و هم‌رزم حاج‌قاسم. می‌گویند: «برادرت شهید شده، چه کار کنیم؟» می‌گوید: «بفرستیدش کرمان.»

مادرم آن سال‌ها برای جبهه نان می‌پخت. یک‌بار حاج‌علی یک گونی نان بربری می‌برد جبهه. حاج‌قاسم می‌گوید: «این نان‌ها رو از کجا آوردی؟ خیلی خوشمزه‌اند.» می‌گوید: «مادرم پخته.» می‌پرسد: «می‌تواند برای جبهه بفرستد؟» از همان هفته، مادرم شروع کرد. کم‌کم تمام زن‌های خانوک خمیر درست می‌کردند و نان می‌پختند و به جبهه می‌فرستادند.

وقتی جنازه محمدجواد را آوردند، سربندی به پیشانی‌اش بسته بودند که رویش نوشته بود: «مسافر کربلا».

یکی از خواهرها رفته بود معراج کرمان، سربند را باز کرده بود و برای تبرک برداشته بود. همان شب، یکی از فامیل‌ها خواب دید محمدجواد سرش را گرفته و می‌گوید: «آخ، سرم درد می‌کند. چرا سربندم را باز کردید؟» فردا آمد خانوک و گفت: «کدام‌تان سربند شهید را باز کرده؟» سربند را دوباره بستند.

وقتی خبر شهادتش را آوردند، مادرم داشت نان می‌پخت. گریه و زاری نکرد. خدا را شکر کرد. به مهمان‌ها می‌گفت: «آمدید دامادی پسرم.» ما افتخار می‌کردیم. برادرم در راه خدا و امام رفت. محمدجواد عاشق امام بود. در راه‌پیمایی‌ها، نماز جمعه، برنامه‌های مذهبی شرکت می‌کرد. وقتی معلم مدرسه پرسیده بود چه کسی دوست دارد به جبهه برود، اولین نفری که دستش را بالا برده بود، محمدجواد بود. گفته بود: «من می‌روم، حتی اگر شهید بشوم.»

وصیتش روشن بود: «راه خدا، راه امام، راه انقلاب را ادامه بدهید. اسلحه ما را زمین نگذارید. حجاب را حفظ کنید. صبر داشته باشید.»

من هنوز حضورش را حس می‌کنم. خوابش را می‌بینم. شهدا زنده‌اند. اگر امروز در میان ما بود، می‌گفت: «جوان‌ها را رها نکنید. توضیح بدهید، تربیت کنید، نگذارید راه را گم کنند. نعمت‌ها زیاد شده، اما فهمش کم شده.» روی سنگ قبرش نوشته‌ام: «برادر، در راه خدا رفتی؛ به تو افتخار می‌کنیم.»

آخرین بار که رفت، از زیر قرآن ردش کردیم. بوسیدیمش. گفتیم: «برو گوش‌به‌فرمان امام باش.»

رفت... با سربند مسافر کربلا.